



آن روز یکی از روزهای سرد بهاری در بی‌کینی‌باتم بود. باب‌اسفنجی داشت با عجله می‌رفت تا به موقع به سر کارش برسد که سندی را دید.

سندی گفت: «سلام، باب‌اسفنجی! می‌آیی با هم برویم صخره‌ی علف‌های دریایی کایت‌سواری؟ به هیچ قیمتی نمی‌خواهم این روز خوب را از دست بدهم.»

باب‌اسفنجی گفت: «نه! نمی‌توانم بیایم. آقای خرچنگ خبر هیجان‌انگیزی برایم دارد! باید بروم سر کار.»



وقتی باب اسفنجی از در رستوران آقای خرچنگ پرید تو، اختاپوس غرغرکنان گفت: «باز هم تویی؟»
درست همان موقع آقای خرچنگ آمد توی سالن ناهارخوری.

باب اسفنجی رو کرد به آقای خرچنگ و گفت: «باب اسفنجی آشپز آماده‌ی انجام وظیفه و شنیدن
اخبار عجیب و غریب است.»

آقای خرچنگ که دست‌های چنگکی‌اش را در هوا تکان می‌داد، با هیجان گفت: «آهای، همکارها،
دنبال من بیاید!»

آقای خرچنگ آن‌ها را برد بیرون و استخری را نشانشان داد که تازه پشت رستوران ساخته بودند.

اخطاپوس با خوشحالی پرسید: «یک استخر خصوصی برای کارکنان سخت‌کوش؟»

آقای خرچنگ گفت: «به استخر آقای خرچنگ خوش آمدید. فقط کسانی پذیرفته می‌شوند که ورودیه پرداخت کنند! مراسم باشکوه افتتاحیه فرداست. باب اسفنجی، تو باید مدیر استخر باشی!»

باب اسفنجی با خوشحالی داد زد: «مدیر؟! باعث افتخار من است، قربان!»

